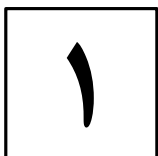




وقتی یک بچه پرورشگاهی باشی تغییر زیادی را در زندگی تجربه نمی‌کنی. شاید به همین دلیل هر تفریح کوچکی برایت مثل یک موهبت بزرگ است و اگر سینما رفتن برای بچه‌های معمولی آنقدرها اتفاق مهمی به شمار نمی‌آید، برای بچه‌هایی مثل ما یک اتفاق مهیج و بزرگ می‌ماند. پاییز به تازگی از راه رسیده بود. هوا زودتر تاریک می‌شد و بادهای ممتد روزانه نوید روزهای سرد و غم‌زده پیش رو را می‌داد. با این حال هنوز آنقدرها سرد نشده بود که برنامه سینمای ما را به هم بزند. اتفاق‌هایی از این قبیل زیاد در پرورشگاه رایج نبود. گذشته از هزینه و بودجه مورد نیاز برای تامین این تفریحات، تعداد زیاد بچه‌ها کنترل آن‌ها را مشکل می‌ساخت. با این حال از یک هفته پیش به لطف یکی از حامیان خیر برنامه سینما قطعی شده بود و همگی بی‌صبرانه منتظر رسیدن آن روز بودیم. این جور مواقع یک سانس سینما مخصوص بچه‌ها رزرو می‌شد و این از خوشبختی ما بود چرا که می‌دانستیم به همین دلیل امکان برهم خوردن برنامه تقریباً صفر است.

آن روز هم بیش از ۱۵ دقیقه بود که با روپوشهای سرمه‌ای بلند و گشاد مدرسه که تقریباً توی تن بیشتر از نیمی از بچه‌ها زار می‌زد در حیاط سرد پرورشگاه منتظر بودیم. با وجود سردتر شدن هوا هنوز لباسهای گرممان را از بچه‌های لباس‌های زمستانی که چند ماهی بود انبار شده بودند بیرون نکشیده بودیم. اگر چه در ابتدا هوا چندان سرد به نظر نمی‌رسید ولی انتظار نسبتاً طولانی کم‌کم سوز هوا را



آزار دهنده می‌کرد. اتوبوس چند دقیقه‌ای بود که رسیده بود، اما پس از حضور و غیاب، سرپرست متوجه غیبت یکی از بچه‌ها شده و زهره هم اتاقی پرسرو صدا و ساده مرا به دنبال او فرستاده بود. دختر غایب مدت کوتاهی بود که با ما هم اتاقی شده بود و در این مدت فرصت چندانی برای شناخت او نیافته بودم، اگر چه همیشه طبع کنجکاوی درباره آدمهای دور و برم داشتم انزوا و گوشه نشینی او هیچ‌وقت به من اجازه ورود به حریم محدود و کوچکی که برای خود ساخته بود را نداده بود. با این حال قبلاً زیاد او را دیده بودم و کمابیش چیزهایی هم در باره‌اش شنیده بودم. بازگشت عجولانه و تنهای زهره نشان از آن داشت که اتفاقی افتاده. هر چند با شناختی که از هم اتاقی ساده لوح خویش داشتم، که عادت به بزرگ کردن همه چیز داشت، می‌دانستم آنقدرها اتفاق مهمی نمی‌باشد. زهره با دستپاچگی جلوی در راهرو نمایان شد. صورت گردش که مقنعه سفید دور آن طبق معمول همیشه چرخ ۹۰ درجه خورده بود و موهای نامرتبش از آن بیرون زده بود، بچه‌گانه‌تر از همیشه به نظر می‌آمد و یک نوع گیجی معصومانه در نگاهش دیده می‌شد که نمی‌توانستی بفهمی بیشتر از ترس است یا دستپاچگی! چند ثانیه‌ای جلوی در خیره به جمعیت منتظر ماندی آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد. و بعد انگار که به تازگی ماموریتش را به یاد آورده باشد با دستپاچگی و من و من همیشه‌اش گفت:

- شکوفه کتاب می‌خونه خانم! گفت دوست نداره به سینما بیاد. حتی لباسهاش رو هم نپوشیده!

- صدای همهمه خفه‌ای بین بچه‌ها بلند شد. بعضی‌ها هم یواشکی به قیافه زهره می‌خندیدند. شاید هم به کتاب خواندن بی‌موقع شکوفه. خانم مدیر اخمهایش توی هم رفت و قیافه‌اش جدی شد. به این قیافه عادت داشتیم. آن روز توی آن روپوش خاکستری ساده و بلند و مقنعه مشکی قیافه‌اش جدی‌تر هم به نظر می‌رسید. قد بلندی داشت و با وجود اندام بار یکش کاملاً چهار شانه بود و این به هیبتش نزد بچه‌ها می‌افزود. اسمش خانم دانش بود. بیشتر اوقات جدی و گاهی سختگیر بود، اما تقریباً همه کم و بیش دوستش داشتند.

- یعنی چه دوست نداره بیاد؟ مگه دست خودشه؟ همه بچه‌ها سرو کله می‌شکنن که به سینما برن اونوقت خانم هوس کرده کتاب بخونه؟

و این کلمات را آن چنان بلند ادا کرد که پیچ پیچ دخترها کاملاً قطع شد. چشمان زهره گرد شده بود و هنوز هیجان و ترس معصوم چند لحظه پیش توی صورت رنگ پریده‌اش دیده می‌شد.

- خانم فکر کنم اصلاً کتاب نمی‌خونه!

صدای خنده ضعیفی میان بچه‌ها به گوش رسید. من هم کمی خنده‌ام گرفته بود. خانم دانش با یک نگاه همه را ساکت کرد. متوجه دستپاچگی خنده دار زهره شد. با لحن آرام‌تری پرسید:

- بالاخره داره اون بالا چه کار می‌کنه؟

زهره کمی مردد به جمعیت نگاه کرد. گویی که در ادای کلماتش شک داشته باشد. بعد ناگهان به حرف آمد:

- قسم می‌خورم که داشت با یه نفر حرف می‌زد. نه اینکه کسی اونجا باشه، انگار داشت با یه موجود نامرئی حرف می‌زد. کنار پنجره ایستاده بود و داشت یه چیزهایی می‌گفت. اول که من وارد شدم متوجه من نشد، اما بعد که منو دید هول شد و کتابی رو که توی دستش بود جلوی چشمش گرفت که من فکر کنم داشته کتاب می‌خونده. اما به خدا کتاب نمی‌خوند اصلاً معلوم بود کتاب نمی‌خونه.

و این جملات را با چنان سرعتی بیان کرد که گویا قبلاً همه را از بر کرده باشد. چند ثانیه‌ای نفسی تازه کرد و در حالی که حالت صورتش بیش از گذشته مضطرب نشان می‌داد و چشمانش از اضطراب کاملاً گرد شده بود ادامه داد:

- خانم فکر کنم باز هم داشت با اجنه صحبت می‌کرد!

صدای همهمه بچه‌ها دوباره بلند شد. این بار کسی سعی نمی‌کرد بلند حرف نزند. شنیدن این حرفها برای کسی زیاد عجیب نبود. زهره همیشه بچه راستگویی نبود ولی وقتی موضوع شکوفه آن دختر بچه عجیب و غریب بود تقریباً هیچ حرفی بی‌ربط به نظر نمی‌آمد. راستش خود من هم در همین مدت کوتاه هم اتاقی بودن با او متوجه رفتارهای غریبش شده بودم. تقریباً همیشه تنها بود و شلخته و ژنده پوش! لباس نو خریدن برای ما بچه‌های پرورشگاهی که زیاد در انتخاب نوع لباس و خرید آن‌ها سهمی نداشتیم و ناچار بودیم لباسهای مان را با دقت ببوشیم تا قبل از خرید البسه نو خیلی از رنگ و رونیفند همیشه هیجان‌انگیز و لذت بخش بود، اما او تقریباً

هرگز علاقه‌ای به پوششهای نو نداشت و بیشتر وقتها همان لباسهای قدیمی تنش بود. و حالا هم که ماجرای سینما رفتن و نیامدن او! همه بچه‌ها از هفته پیش منتظر رسیدن چنین روزی بودند و او در تنهایی و سکوت کامل اتاق و راهروی کسل کننده پرورشگاه ترجیح می‌داد کتاب بخواند و با خودش یا به قول دخترهای خیالباف پرورشگاه با «ازما بهتران» خلوت کند! هرگز کودک ۱۲ ساله‌ای شبیه به او ندیده بودم. از تنهایی و تاریکی نمی‌ترسید و علاقه‌ای به هم صحبتی با هیچ‌کس نداشت.

خانم دانش با صدای بلندی بچه‌ها را ساکت کرد و بعد از همان نطق همیشگی که پس از شنیدن چنین خرافاتی می‌کرد، که توی آن ساختمان هیچ جنی وجود نداشته و ندارد، به داخل ساختمان برگشت. نتیجه کاملاً قابل حدس بود، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با شکوفه برگشت. توی روپوش مدرسه و آماده برای رفتن به سینما. خانم دانش سرش را خم کرد و آرام به او چیزی گفت. بعد با انگشت مرانشان داد و او را به سمت من راهنمایی کرد. اما به این اکتفا نکرد و خودش او را نزد من آورد و مثل یک بچه به من سپرد. وقتی در اتوبوس کنارم نشست فرصتی پیدا کردم تا او را از نزدیک و بادقت بیشتری وارسی کنم، کاری که تا آن روز میسر نشده بود. دختر ریز نقش و نحیفی بود، با پوستی روشن که به دلیل ضعف جسمانی زیاد و صورت و داستان استخوانی‌اش زرد و بی‌روح به نظر می‌آمد. صورتش اگر هم زیبا بود به همان دلیل زیبایی‌اش چندان به چشم نمی‌آمد. پیشانی صاف و چشمانی درشت با مژگان کاملاً صاف و بلند داشت که کمی به نظر بور می‌آمد و در صورت لاغرش بیشتر از بقیه اعضای صورتش به چشم می‌آمد. بینی کوچک و کشیده و لبهایی نازک و بیرنگ که به نظر بیش از حد رو به پایین بود و همین غمزدگی چهره‌اش را بیشتر نمایان می‌کرد. در کل صورت رنگ پریده‌ای داشت. وقتی نگاهم به دستانش افتاد متوجه شدم آن قدر استخوانی و لاغر است که می‌توانی آن را میان دو انگشت اشاره و شستت بگیری و انگشتانت را کاملاً به دورش حلقه کنی. من و او تقریباً همسن بودیم ولی در کنار او من چند سال بزرگتر به نظر می‌رسیدم هر چند خود من هم چندان درشت اندام نبودم و در میان همسن و سالانم کمی ریز نقش به حساب می‌آمدم.

جالب است که تا به آن روز شکوفه چندان برایم جلب توجه نکرده بود. حتی شایعات و زمزمه‌هایی که در مورد او می‌شنیدم آنقدرها مرا نسبت به شناخت او

کنجکاو نکرده بود. در کل جزو کسانی نبودم که برای آشنایی با آدمها پیش قدم باشم، اما از لحظه‌ای که خانم دانش او را به من سپرد تا همراهی‌اش کنم و او مثل یک کودک ۴ ساله دنبالم راه افتاده بود، نسبت به او حس رقت غریبی پیدا کرده بودم و حال که چهره و جثه نحیفش بیشتر از پیش برایم نمایان می‌گشت این احساس قوت بیشتری می‌گرفت. اگر چه در این مدت کوتاه تقریباً هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشده بود ولی احساس نزدیکی که با آن موجود کوچک مغموم پیدا کرده بودم مرا برای اولین بار مشتاق شناخت بیشتر او می‌ساخت. سعی کردم به نوعی با او ارتباط برقرار کنم. هر نوع جلب توجهی که بلد بودم انجام دادم، اما او تمام مدت از پنجره به خیابان چشم دوخته بود و کوچکترین توجهی به من نداشت. راه زیادی تا سینما نمانده بود. هر چند چنین چیزی که بدون حتی یک کلام کنار کسی در اتوبوس یا هر مکان دیگری بنشینم برایم زیاد تکرار می‌شد، اما تلاش مذبحانه‌ای که این بار از طرف من در جریان بود این سکوت ادامه دار بین ما را برایم بسیار ناخوشایند می‌نمود. با ناامیدی به صندلی تکیه دادم و در حالی که در برابر آن دخترک احساس حماقت آزاردهنده‌ای به من دست داده بود سعی کردم توجهم را به چیز دیگری معطوف بدارم. سرو صدای زیادی که ناشی از خوشحالی کودکانه دخترها بود در اتوبوس پیچیده بود و من در آن لحظه تازه متوجه شدم تعداد زیادی از بچه‌ها به دلیل کمبود صندلی سرپا ایستاده‌اند. نگاهم را به بیرون انداختم و صحنه شلوغ و پرتنش شهر خیلی زود فکرم را از کنجکاوای اخیر منحرف کرد. در میان ترافیک سنگین عصر مردم عصبی و خسته‌ای را می‌دیدم که برای فرار از آن شلوغی عذاب آور عجله داشتند و از هم پیشی می‌گرفتند. شهر چهره غم‌زده پاییزی را به خود گرفته بود و در میان هوای آلوده و دود آلود خیابان می‌توانستی درختان رنگ پریده کنار خیابان را ببینی که برگهایشان به تدریج به زردی می‌گرایید. توی ذهنم با درختان ساکت و صبور که ناچار بودند آن هوای آلوده را به درون ریه‌هایشان بکشند و با چنان سخاوتی اکسیژن ناب به هوای شهر هدیه کنند و در عوض تمام آنچه از انسانها به آن‌ها رسیده بود فضای شلوغ و پر سر و صدای شهری کثیف و غمبار بود همدردی می‌کردم. خود را به جای آنها گذاشتم و تصور کردم چقدر خوب بود به جای زندگی در میان ساختمانهای سیمانی و تماشای اندوهبار و تمام ناشدنی آسفالت خیابانها و

خودم نبود داخل شدم، در حالی که سعی داشتم از کنار شکوفه دور نشوم. در همان ابتدای ورود فهمیدیم ما تنها مهمانان کوچک اختصاصی آن سانس سینما نیستیم. پیش از ما گروه دیگری از دخترهای مدرسه‌ای یک دبستان ابتدایی در سالن حضور داشتند و صندلی‌های سمت چپ را تماماً اشغال کرده بودند. حضور آن‌ها برای من یکی چندان خوشایند نبود. همیشه در برخورد با کودکان دیگر غیر از خودمان دچار مشکل بودم. هر چند آن روز قرار نبود برخوردی بین ما صورت گیرد ولی ناخودآگاه احساس حقارت ذاتی که نسبت به آن‌ها داشتم به سراغم آمد به خصوص وقتی سرو وضع خودمان را با آن روپوشهای متحدالشکل مندرس با آن‌ها که در تن هیچکدامشان چنان لباس کهنه و بدریختی دیده نمی‌شد و گونه‌های گل انداخته‌شان نشان از سلامت و شادابی کامل آن‌ها می‌داد مقایسه می‌کردم. به وضوح احساس می‌کردم تک تک آن‌ها از هر یک از ما زیباتر هستند و ننگ بی‌اصل و نصب بودن بر پیشانی‌شان نیست. آن روزها درک چنین چیزهایی برای کودکی به سن من چندان آسان نبود اما ما بچه‌های پرورشگاهی گاه کمی زودتر بزرگ می‌شویم و به خصوص چنین احساس حقارتی در ما گویا ذاتی بود.

چراغها که خاموش شد احساس بهتری پیدا کردم. در صندلی سمت چپ شکوفه و سمت راستم زهره نشست. از همان تیتراژ ابتدای فیلم فهمیدیم قرار نیست فیلم روی پرده را ببینیم. گویا خانم دانش و یا مسئولین مدرسه دیگر شاید هم خود متصدی سینما آن فیلم را مناسب سن و سال ما ندانسته و به جای آن یک فیلم کارتون را برگزیده بودند. این تغییر به نظر نمی‌آمد برای ما چندان مهم باشد اما بچه‌های مدرسه ابتدایی ظاهراً چندان راضی به نظر نمی‌آمدند چرا که از همان تیتراژ ابتدایی فیلم که نام آن بر پرده نقش بست همه‌های در میان‌شان بلند شد که البته خیلی زود توسط مربی‌شان قطع شد.

فیلم در واقع یک کارتون عروسکی خارجی بود که چند داستان کوتاه را نقل می‌کرد. امروز به خاطر ندارم چه داستانهایی ولی یادم است یکی از آن‌ها داستان تکراری خرگوشی بود که با حیله و ترفند شیر سلطان جنگل را به چاه انداخت. تماشای همان کارتون عروسکی تکراری روی پرده سینما با آن تصاویر بزرگ و رنگی برای ما به اندازه کافی جذاب بود و حالا که چشمانم به تاریکی عادت کرده بود

ماشین‌ها و موتورهای فلزی سنگین که جز دود بهره‌ای برای هوای شهر نداشتند در میان جنگلهای ناب و سرسبز بودم و چشمانم هر روز صبح به تماشای چمن‌های سبز شبنم خورده و با طراوت باز می‌شد و صدای باد در میان شاخه‌هایم به صدا در می‌آمد. نور خورشید بدون آنکه پشت ساختمانهای سیمانی خشن حبس شده باشد با سخاوت گرما را به شاخه‌ها و برگهایم ارزانی می‌داشت و در گرمای مطبوع آن به تماشای حشرات ریز و درشتی می‌نشستم که بر روی شاخه‌هایم به حرکت در می‌آیند و از شیطنت پرندگان کوچک لذت می‌بردم. انگار این درختها هم شبیه ما بودند. دور از اصل و ریشه، و سرنوشت گویا برای آن‌ها به جای محیط گرم و پر محبت خانواده در میان طبیعتی سبز و آرام‌زندگی در آن شهر بیگانه را رقم زده بود. تنها و در امتداد باغچه‌ای باریک و بلند، میان پیاده‌رو و خیابانی که هیچ چیزش تعلق به طبیعت وحشی آن‌ها نداشت و در کنار درختان دیگری که به همین سرنوشت مبتلا شده بودند. آری بین ما شباهت غریبی بود. کودکانی که بی‌آنکه خود بدانند چرا و چگونه چشم در جایی باز کرده بودند که اثری از محبت پدران و مادران در آن نبود و گویا به جز خودشان کس دیگری توان درک تنهایی‌شان را نداشت. نگاه دیگری به چهره‌های خندان بچه‌ها انداختم. هیچ‌کدام برایم غریب نبودند. چهره‌هایی که برای مدتی کوتاه از شوق تفریح کوچکی مثل یک فیلم بر روی پرده بزرگ سینما این چنین ذوق زده و شاداب شده بودند. تفکرات این چنین، زیاد به سراغم می‌آمد و در عرض مدتی کوتاهی تمام وجودم را پر از احساس اندوه و رقت و دلسوزی می‌کرد. نه تنها نسبت به خود که حتی بیشتر نسبت به دخترانی که تمام زندگی‌ام با آن‌ها سپری شده بود. گویا صبری را که در خود سراغ داشتم شایسته آن‌ها نمی‌دانستم و آرزو داشتم توان آن را داشتم که آن‌ها را از آن همه محرومیت و تنهایی، از آن همه کمبود که جزو طبیعی‌ترین حقوق زندگی‌شان بود برهانم. اما خود من هم یکی مثل آن‌ها بودم و آن‌ها چون من. یا هیچ‌کس را نداشتند و یا اگر کس و کاری برایشان مانده بود آن قدر فقیر و بدبخت بودند که بود و نبودشان چندان توفیری نمی‌کرد.

آن قدر در این تفکرات غرق بودم که متوجه رسیدن به سینما نشدم. در میان جمعیت کودکان مشتاقی که بدون توجه به تذکرات خانم دانش برای صف کشیدن شتاب زده وارد سالن سینما می‌شدند، با قدمهایی که از زور فشار جمعیت در اختیار

می توانستم ببینم همگی بدون کوچکترین سرو صدایی بر صندلی های خود میخکوب شده بودیم و چشم از پرده بر نمی داشتیم. البته نه بدون کوچکترین سرو صدا، هر از چندگاهی صدای خنده یا تعجب و ترس و حتی کف زدنهای بچه ها به خاطر صحنه های فیلم به گوش می رسید و تماشای آن را لذت بخش تر می نمود. حتی شکوفه که در کنار من نشسته بود غرق تماشا شده بود و من احساس می کردم آن سیمای رنگ پریده که حال زیر آن نورهای رنگی مرتب رنگ به رنگ می شد شاداب تر و زیباتر شده است.

فیلم تمام شد. به اتوبوس که برگشتیم خیلی سریع فکرم دوباره متوجه شکوفه شد. یکی از آنهایی که شبیه به خودم بود و لزومی به مقایسه خود با او نمی دیدم. چهره اش کمی بشاش تر شده و از آن حالت عبوس بیرون آمده بود اما، هنوز کلمه ای بین ما رد و بدل نشده بود. بی اختیار از نگاه کردن به او و یادآوری تلاشی که برای برقراری ارتباط با او کرده بودم خنده ام گرفت. همه چیز می توانست خیلی ساده تر از این ها باشد. دستم را آرام جلو بردم و دستش را گرفتم. انگار که برق گرفته باشدش با چشمان گرد شده صورتش را به طرفم چرخاند. لبخند محبت آمیزی زد: «اسم من شهرزاده!» و پاسخ او به من همان نگاه متحیر و معصوم بود.



اسم من شهرزاد است. توی شناسنامه ام تنها چیزی که به جز اسم و فامیل ساختگی ام نوشته شده این است: «متولد تیرماه سال ۱۳۶۰» و در این زمان که به نگارش این سطور مشغولم دیگر نشانی از کودکی در من نیست، اما در آن زمان که نقل این داستان آغاز شده است ۱۲ سال بیشتر نداشتم.

از وقتی به یاد دارم در پرورشگاه زندگی می کردم و مثل خیلی دیگر از دخترهای هم نوع خود نه کوچکترین نشانه ای از پدرم داشتم، نه مادرم و نه هیچ کدام از اقوام و خویشاوندان احتمالی ام! واضح بود که آن ها هم یکی از خانواده های فقیری بوده اند که از عهده مخارج زندگی و بزرگ کردن یک کودک ناخواسته برنیامده و مرا به این مکان سپرده بودند تا در آنجا تحت حمایت مردم خیر قرار گیرم و بزرگ شوم. گاه دوست داشتم تصاویری از پدر و مادر و حتی خواهر و برادرهای خیالی خود توی ذهنم مجسم کنم و این کار را با نقاشی کشیدن انجام می دادم و از زمان کودکی آن قدر آن را تکرار کرده بودم که دیگر در نقاشی کردن چهره ها تبحری یافته بودم. تصور اینکه خانواده ام در گوشه ای از همان شهر بزرگ زندگی می کردند باعث می شد ناخودآگاه دایماً به دنبال چهره ای شبیه به خود باشم تا شاید یکی از اعضای خانواده ام را بیابم و بیشتر از همه در میان بچه های کار، یکی از همان دستفروش ها یا بچه هایی که در خیابان به گدایی مشغول بودند دنبال آن چهره آشنامی گشتم و اگر چه ذاتاً از این کار انزجار داشتم، اما در من به نوعی عادت تبدیل شده

